

هنوز گنجیم؛ گنج آن سفر یک روزه. هنوز صورت پیرمرد مقابل چشمانم است. این یک سفر عادی نبود، یک سفر ورزشی هم نمی توانست باشد، حتی اگر در کنار قهرمانان جهان و المپیک از پله های آن هواپیمای بالا رفتم! نفرین به بدبختی. هنوز پیرمرد را که دست روی شانه کودک گذاشته بود و آرام آرام از بین آن جمعیت پیش می آمد، مقابل دیدگانم می بینم، حتی وقتی چشم هایم را محکم روی هم فشار می دهم و مدام این سؤال را با خود تکرار می کنم که بخت این آدم ها تاریک است؟ آن پیرمرد بی شناسنامه زاهدانی که احسان می گفت؟!

گزارش اختصاصی

وحید جعفری  VahidJafari



گرگ و میش بود که از خانه بیرون زدم و هنوز تاریک نشده بود که به خانه برگشتم؛ اما در این فاصله کوتاه، سفری بلند را تجربه کردم؛ سفری پراز درد، حس، غم، درنگ، تأمل، تفکر، انسانیت و عشق. ما آن روز در دره پنجشیر بابایان فرود نیامدیم، بلکه سقوط کردیم! هواپیما ۶ صبح که پرید، تازه تهران داشت از خواب بیدار می شد. آسمان را بوی دروغ قبل از کرونا و دود پر کرده بود و من فکر می کردم حتمایی خوابی رادر این یک ساعت و نیم جبران خواهم کرد تا وقتی پاروی سرزمین بلوچ ها می گذارم، سر حال تر باشم، من چه می دانستم ابرهای برف گون که زیر چرخ های هواپیما، کوچ دسته جمعی ساز کرده بودند، این اندازه دلفریب، خواب را به چشم من و باران را بر کویر حرام خواهند کرد و زاهدان هوش از سرمن خواهند برد.

همه چیز برنامه ریزی شده بود، اگر غیر از این بود باید تعجب می کردم. پیش از این چند باری پاداده بود که همسفر پهلوانان شوم؛ اما دست روزگار مانع شده بود، تا آن سفر بعد از زلزله کرمانشاه را هم به راحتی از دست بدهم، با این حال گفته بودم می خواهم در بدترین جا همسفرتان باشم و آقا رسول جوایم داده بود دیگر به بدترین جا نمی رویم، آنجا کاری از دست ما بر نمی آید(!) و من وقتی در شیرآباد آن صحنه های دلخراش را دیدم، ویران شدم که اگر اینجا بدترین جانیست، پس آنجا کجاست؟! دیگر از آتش جهنم نمی ترسم از وقتی جهنم فراموش شدگان را از نزدیک دیدم که ترسناک تر از دره جذامیان فیلم بن هور بود. جهنم کجاست؟! جهنم آنجاست که آدم ها تصور می کنند زنده اند و زندگی می کنند. جهنم آنجاست که فقر و فلاکت و اعتیاد از در و دیوارش می بارد و کرونا از ترس پایه فرار گذاشته است. جایی که ماسک شوخی است، اگر هم جدی باشد، پولش نیست.

پاسی از شب گذشته، همین طور که روی کانپه دراز کشیده و می نویسم، خیره به تابلوی آفاتختی - که با ذوق طراح، تنه های بی شمار در ختان روی شانه های تنومندش رشد کرده و تا ابرهای آسمان رفته - به این می اندیشم چه بر سر مردم شریف آن

خطه آمده است؟ سرم را که می چرخانم نگاهم به تابلوی تمام فلزی مدرن روی دیوار اتاق مجاور می افتد که شکل بی شکل صورت ناتمام زنان را به تصویر کشیده است. نیم رخ هایی پر از دهن کجی و ابهام و سؤال و زیرلب زمزمه می کنم چه بر سر ت آمده ایران خانم زیبا؟! ناخود آگاه به یاد حرف اصغر افتادم که گفته بود: «حالا که خوب نگاه می کنم، پای خیلی از بچه ها کفش هایی است که قبل تر از طرف مؤسسه به آنها اهدا کردیم» و پرت می شوم به مدرسه پسرانه شهید بردبار که یک راست از فرودگاه زاهدان به آنجا رفته بودیم. وقتی رسیدیم یک کامیون و دو وانت نیسان قبل تر بسته های اهدایی مؤسسه خادمین امام علی(ع) را به محله شیرآباد رسانده بودند.

از جوان بلوچ پشت وانت که برنج ها را پایین می داد پرسیدیم: «اسم این کوه های زیبا که از حیاط مدرسه پیداست، چیست؟» جواب داد: «پنجشیر بابایان و اینجا هم دره پنجشیر است و آن خیابان اول شیرآباد است.» به اصغر می گویم: «این شیرآباد کجا و آن شیرآباد کجا!» با تعجب می پرسد: «کدام شیرآباد از کجا حرف می زنی؟» و این بار من تعجب می کنم و می پرسم: «یعنی تو که از بهشهر هستی و از مازندران می آیی، به آبشارهای شیرآباد در جنگل های گلستان نرفته ای؟!» باورم نمی شد نایب قهرمان کشتی جهان که اهل طبیعت و جنگل گردی است آن آبشارهای زیبا را ندیده که هیچ، حتی خبر هم از وجودشان ندارد؛ اما نه، اگر آن شیرآباد نرفته این شیرآباد که آمده، آنجا اگر رفته بود، برای تفریح و خوشگذرانی می رفت؛ اما اینجا برای دل خود، برای کمک به نیازمندان آمده است. حالا آن دستان پرتوان که روزگاری روی تشک مسابقه رقیار را زمینگیر می کرد، شبانه از ساری رانندگی کرده و خود را به فرودگاه مهرآباد تهران رسانده بود تا در کنار سایر پهلوانان، به مأموریتی دیگر رفته و در زاهدان دست برای بلند کردن زمینگیران دراز کند.

بچه ها شروع به بارگیری بسته ها می کنند. آقا رسول درست مثل دوران قهرمانی از قبل نقشه ها را کشیده است، طوری که مولای درزش نمی رود. گویی می خواهد ما را یک خادراتسف روس را برای چهارمین بار پیاپی شکست دهد. همانطور آرام و فروتن که گونی های برنج را دست به دست می کنند، بچه ها را به پنج گروه تقسیم می کند، هر گروه دو ماشین. صندوق ها که پر می شود، من در گروه عباس قرار

می گیرم. من، عباس، راننده تاکسی دنبال ماشین آقا معلم راه می افتم به سمت خانه بچه های فقیرتر مدرسه که از قبل شناسایی شده اند. لحظه ای که انتظارش را می کشیدم، داشت فرا می رسید. دوست داشتم از نزدیک ببینم و شاهد باشیم که بچه ها در چه شرایطی و چطور به نیازمندان کمک می کنند؛ اما باید اعتراف کنم با اینکه خود را آماده دیدن هر صحنه و تصویری کرده بودم، باز غافلگیر شد! می دانید؟ فقط، فقر و اعتیاد - که همه ما از آنها بیزاریم - نبود، ما با گروهی از مردم ایران مواجه بودیم که فراموش شده اند، به نحوی که گویی در زمان و مکانی دیگر زندگی می کنند. هر چه ماشین جلوتر می رفت، زمان به عقب برمی گشت تا به جایی رسیدیم که امکاناتی در حد روستاهای چند قرن قبل داشت. به کوچه که رسیدیم، کوچه که چه عرض کنم، روی دیوار خرابه ای با رنگ نوشته بود «کوچه امام علی» که از مشخصات کوچه هیچ نشانی نداشت، درست مثل بعضی از خانه ها که در نداشت، پیکر نداشت. اینکه این اندازه آرام و مخفیانه وارد آنجا شدیم و در گوشه ای پارک کردیم، برایم جای سؤال داشت. عباس همچون دوران کشتی گرفتن حالت دفاعی گرفته بود و اصرار داشت هر چه سریع تر بسته های اهدایی را بی سرو صدا به خانه دانش آموزان مدرسه برسانیم تا کسی متوجه نشود.

اشتباه می کردم، این آرام بودن برای این نبود که مخفیانه به نیازمندی کمک شود که مبادا همسایه اش متوجه شود و نیازمند خجل. من هیچ نمی دانستم با آب اقیانوس ها هم آتش جهنم سرد نمی شود و این بسته ها کفاف نیازهای نامحدود این مردمان شریف را نمی دهد. همین که عباس بسته اول را به در اولین خانه داد، چشم های رنگی دخترک محصل برق زد. این هدیه حاصل شجاعت او برای رفتن به مدرسه در شهر بی شناسنامه ها بود؛ اما این آرامش در بخشش، هر چقدر عمیق بود به همان اندازه کوتاه هم بود. بوی غریبه ها که ما باشیم تا به مشام سگ بزرگ و لاغر همسایه رسید، ساز آدم گیر کوک کرد و تمام نیازمندان کوچه امام علی را به بیرون از خانه دعوت کرد. این بسته ها برای تشویق دانش آموزان نیازمند بود؛ اما مگر آدم گرسنه این حرف ها سرش می شود. عباس تجربه این شرایط را داشت که همچون تشک مسابقه آرام پیش می رفت. هر طوری بود لیست کوچه امام علی کامل شد و هر آنچه که مانده بود، تا جایی که می شد، به عدالت بین سایرین تقسیم شد. عباس می گفت: «باید حواسمان باشد. اینجاها آنقدرها هم امن نیست. فقربا این بندگان خدا کاری کرده که برای

رسیدن به یک بسته حمایتی شاید دست به چاقو شوند. یک بار یکی از همین بچه ها چاقو به دست گرفته و قصد داشت به من صدمه بزند. البته تعداد افراد این شکلی زیاد نیست و گناهی هم ندارند، اینها قربانی فقر و اعتیاد هستند.» از عباس می پرسم: «سخت ترین روزی که در این چند سال - که به کمک نیازمندان می روید - داشتی، کدام است؟» جواب داد: «آن روز که بعد از سیل، کمک های مردمی زیادی شده بود و من به همراه آقا رسول و اصغر مجبور بودیم بار چند تریلی را سه تایی خالی کنیم در کامیون های کوچک تر. از نفس افتاده بودیم؛ اما از بیانشستیم. یاد دارم بعد از آن بر اثر فشاری که به بدن هایمان آمده بود تا چند روز بدن درد داشته و بی حال بودیم، آقا رسول به خاطر کمردرد یک هفته تمام توانست از خانه بیرون بیاید.»

برای بارگیری مجدد، به مدرسه برگشتیم. ماشین ها پر شدند و این بار من با گروه اصغر راهی مسیر دیگری شدیم. من، اصغر، خانم معلم به همراه حمزه و ابوبکر دوتن از شاگردان مدرسه به دنبال ماشین آقای راننده تاکسی. با وجود درخواست ابوبکر که اصرار داشت از مسیر دیگری برویم، مجبور شدیم به دنبال راننده تاکسی که جلوتر می رفت، مسیری نه چندان مناسب را طی کنیم. خیلی اتفاقی دستم به برنامه موزیک موبایلم خورد و صدای خواننده بلند شد: «کوچه پس کوچه خاکی، در و دیوار شکسته، آدمای روستایی، با پایهای پینه بسته...» گویی از دل ما می خواند و خود همسفر ما بود.

از مقابل یک دکه که فلافل می فروشد رد می شویم، اصغر از حمزه و ابوبکر سؤال می کند: «این آقا در این پس کوچه فقط فلافل می فروشد یا چیزهای دیگر؟!» ابوبکر جواب داد: «همه چی می فروشه جز فلافل!» ناگفته پیدا بود که در آن مثلث برمودا، همه جور موادی برای به زیر کشیدن انسان ها موجود بود و مرد فلافل فروش، نفروخته همه را مثل یخ در گرمای زاهدان آب می کرد. حمزه که اسم تمام محصولات را ردیف کرد، تازه خانم معلم به صدا درآمد که این هم از دانش آموزان خوب مدرسه ما و جواب شنید: «خانم! ما که از جای دیگر نیامده ایم، برای همین محله هایم، این چیزها اینجاها دیگر عادی است.» راست می گفت و من با دو چیز، مواجه شده بودم؛ فقر و اعتیاد. به اصغر می گویم: «اینجا آدم مرگ را به چشم می بیند، در شرایطی بدتر از این هم بوده ای؟» جواب می دهد: «سیل که آمده بود من و عباس برای کمک به چند نفر